

دوستتر گرفتند و این نامها ایشان بر بُتانِ خود نهادند و هر قومی بُتی از آن خاص همی پرستیدند: قومِ هُذَیلِ سُواعِ می پرستیدند و قومِ قُضاعه و دمی پرستیدند و قومِ لُحَیِ یَغوثِ می پرستیدند و قومِ خَیوانِ یَعوقِ می پرستیدند و قومِ ذوالکُلاعِ نَسرِ می پرستیدند و قومِ خولانِ بُتی را «عُمیانِس» نام کرده بودند و آن را می پرستیدند. و این قوم هر چه داشتند، از صامت و ناطق، دو نصیبه جدا می کردند: یکی می گفتند از آن خدایِ بزرگ است — یعنی الله — و یکی از آن خدایِ کوچک — یعنی عُمیانِس که بُتِ ایشان بود. بعد از آن، نصیبه‌ای که خدایِ بزرگ را بودی، اگر هلاک شدی یا چیزی از آن که وی را جدا کرده بودند به نصیبه‌ی عُمیانِس مُخلط شدی، عوض باز نکردندی و گفتندی «خدایِ بزرگ توانگر و مُستغنی است.» و اگر برخلافِ این بودی، عوض کردندی و گفتندی «خدایِ کوچک درویش و مُحتاج است.» و آن نصیبه‌ای که از آن خدایِ بودی، در وجهِ صادر و وارد نهادندی و آن نصیبه‌ای که از آن عُمیانِس بودی که بُتِ ایشان بود، آن را نگاه داشتندی و به ترتیب و آرایشِ وی صرف کردندی. پس خدای از حالِ وی خبر باز داد و حُکمِ ایشان بنکوهید و گفت «بد حُکمی بود که ایشان همی کردند که آن نصیبه‌ای که خدا را نهاده بودند بُت را روا می داشتند و آن نصیبه‌ی بُت خدا را روا نمی داشتند.»

و قُرَیش، چنان که یاد کرده‌اند، بُتِ هُبلِ همی پرستیدند و هُبل در میانِ کعبه نهاده بودند و خزینه‌ای در زیرِ آن، بر شکلِ چاهی پرداخته بودند که هر مالِ عرب که به کعبه آوردندی و به هُبلِ تَقَرُّبِ کردندی در آن چاه نهادندی. و دو بُتِ دیگر بود ایشان را و بر سرِ چاهِ زمزم نهاده بودند و آن را نیز می پرستیدند: و نامِ آن بُتانِ یکی اِساف بود و یکی ناپله. و هر قربانی که کردند، پیشِ آن بُتانِ کردندی. و چنین گویند که اِساف و ناپله مردی و زنی بودند از قومِ جُرهم که در خانه‌ی کعبه به ناشایستی مشغول شدند و خدایِ صورتِ ایشان مسخ کرد و ایشان را باز دو سنگ گردانید و از این جهت، قُرَیشِ ایشان را می پرستیدند. عایشه گفت «در جاهلیت، ما همی شنیدیم که اِساف و ناپله که قُرَیشِ ایشان را می پرستیدند، مردی بود و زنی که هر دو به ناشایست در خانه‌ی کعبه جمع آمدند و خدایِ ایشان را مسخ کرد و باز دو سنگ گردانید.»

پس این بُتها که یاد کرده آمد، بُتانِ بزرگ بودند و عرب خاص هر قومی یکی می پرستیدند. باقی عامه‌ی مردم جداگانه هر یکی در خانه بُتی نهاده بودند و آن را می پرستیدند و چون به سفری رفتندی، نخست خود را در آن بُتانِ بمالیدندی، پس بیرون

رفتندی. و چون از سفر بیامدندی، اوّل سجده‌ی بُت کردندی و پس به خانه رفتندی. چون سید بیامد و ایشان را به توحید دعوت کرد، جواب سید دادند که «این چه سخنی ست که تو می‌گویی؟ و ما چندین خدای داریم. چون فروگذاریم و یک خدای را پرستیم؟»

پس عرب بعد از آن که رسم بُت پرستیدن نهاده بودند، طواغیت را نیز بر پای کردند و آن را چون کعبه معبدگاه خود ساخته بودند. و طواغیت خانه‌ها بود که هر قومی بزرگ از عرب یکی از آن برداختند و سَدَنَه و حُجَّاب به خدمت آن بازداشتند و آن را به جای کعبه می‌پرستیدند و طواف آن می‌کردند. با آن که این همه می‌کردند، کعبه را از همه مُعَظَّم تر و مُشَرَّف تر می‌دانستند، از بهر آن که دانستند که کعبه بنای ابراهیم است و مولد اسماعیل است. و هر سال به حج رفتندی و مناسک حج، چنان که ایشان را معهود بود، به جای آوردندی.

پس قوم بنی‌کنانه را در نخله طاغوتی بود نام وی عَزَّا و آن را می‌پرستیدند. و قوم اوس و خَزَرَج در یَثْرِب یکی کرده بودند نام وی مَنَات و آن را می‌پرستیدند. و قوم ثَقِیف به طایف یکی کرده بودند نام وی لَات و آن را می‌پرستیدند و قوم دوس و خَثْعَم، در حدِّ حِجَاز، یکی کرده بودند نام وی ذوالخُلُصَه و آن را می‌پرستیدند. و قوم طی، در جانبِ یَمِن، قَلَس کرده بودند و آن را می‌پرستیدند. و قوم حَمِیر، در صَنعَا، یکی کرده بودند نام وی رِثَام و آن را می‌پرستیدند. و بنی زَبِیعَه یکی کرده بودند نام وی رُضَا و آن را می‌پرستیدند. و قوم بَکَر و تَغْلِب یکی کرده بودند نام وی ذوالکَعْبَات و آن را می‌پرستیدند.

پس چون اسلام ظاهر شد و سید هر جای کس فرستاد و این طواغیت را خراب کردند، قَلَس علی خراب کرد و دو شمشیر در آن جایگاه بیافت. یکی را «رَسوب» نام بود و یکی را «مِخْدَم». و خدای دانست که قیمت یکی از آن چند بود. و هر دو به خدمت سید فرستاد و سید هر دو باز علی فرستاد.

و مَنَات ابوسُفیان ابن حَرَب برفت و خراب کرد. و ذوالخُلُصَه جریر ابن عبدالله بَجَلِی برفت و خراب کرد. و باقی طواغیت، هر یکی از آن، یکی از صحابه برفت و خراب کرد.

در مدارِ نَسَبِ

محمّد ابن اسحاق گوید که از مُدرِکه دو پسر بود: یکی را خُزَیمه نام بود — و مدارِ نَسَبِ سَید، بعد از مُدرِکه، بر وی است — و یکی دیگر هُذَیل نام داشت و قومِ هُذَیل از وی بودند. و از این خُزَیمه — که مدارِ نَسَبِ بر وی است — چهار پسر بود: یکی را نام کِنانه کرد — و مدارِ نَسَبِ سَید بر وی است بعد از خُزَیمه — و دیگر اَسَد نام کرد و سوم اَسَدَه و چهارم هون. پس، از کِنانه ابن خُزَیمه چهار پسر به وجود آمد: یکی نَضر ابن کِنانه — و مدارِ نَسَبِ بر وی است — و دیگر مالک ابن کِنانه و سوم عبد منات ابن کِنانه و چهارم مِلکان ابن کِنانه.

و چنین گویند که قُرَیش به جملگی از نَضر ابن کِنانه‌اند. هر که از فرزندانِ وی است قُرَیشی است و اگر نه، نه. و «قُرَشی» را دو معنی گفته‌اند: یکی آن که اشتقاقِ قُرَیش از «تَقَرُّش» است و «تَقَرُّش» تجارت و اکتساب باشد. و از این جهت قُرَیش را قُرَیش گفتندی که پیشه‌ی ایشان بازرگانی بودی. و دیگر معنی آن گفته‌اند که قُرَیش از بهر آن قُرَیش گفتندی که جمع شدنِی به هم، بعد از آن که متفرّق بودند. و «تَقَرُّش»، به این تأویل، به معنی تجمّع باشد.

پس، از نَضر ابن کِنانه دو پسر به وجود آمد: یکی مالک نام نهاد و دوم یخْلُد. و مدارِ نَسَبِ، بعد از نَضر ابن کِنانه بر مالک ابن نَضر است. و از مالک ابن نَضر بر فِهر ابن مالک. و از فِهر ابن مالک چهار پسر به وجود آمد: غَالِب ابن فِهر — و مدارِ نَسَبِ بر غَالِب بود — و دیگر حارِث ابن فِهر، سوم اَسَد ابن فِهر، چهارم مُحارِب ابن فِهر. و از غَالِب ابن فِهر دو پسر به وجود آمد: یکی لُوی ابن غَالِب — و مدارِ نَسَبِ بر وی است — و دیگر تَیم ابن غَالِب. و از لُوی ابن غَالِب چهار پسر به وجود آمدند: کعب ابن لُوی — و مدارِ نَسَبِ بر وی است — و دیگر عامر ابن لُوی و سوم سامه ابن لُوی و چهارم عوف ابن لُوی. پس، از کعب ابن لُوی سه پسر به وجود آمد: یکی مُرّه ابن کعب — و مدارِ نَسَبِ بر وی است بعد از کعب — و عَدی ابن کعب و هُصَیص ابن کعب. پس، از مُرّه ابن کعب سه پسر به وجود آمد: کِلاب ابن مُرّه — و مدارِ نَسَبِ بعد از مُرّه بر وی است — و دیگر تَیم ابن مُرّه و یَقْظَه

ابن مُرّه. پس، از کِلاب ابن مُرّه دو پسر به وجود آمد: یکی قُصی ابن کِلاب — و مدارِ نسبِ سید بعد از کِلاب بر وی است — و دیگر زُهره ابن کِلاب. پس، از قُصی ابن کِلاب چهار پسر به وجود آمد: عبدمناف ابن قُصی — و مدارِ نسب بر وی است، بعد از قُصی — و دیگر عبدالدار ابن قُصی و عبدالعزّا ابن قُصی و عبد قُصی ابن قُصی. پس، از عبدمناف چهار پسر به وجود آمد: هاشم ابن عبدمناف — و مدارِ نسب بر وی است — و دیگر عبد شمس ابن عبدمناف و مُطلب ابن عبدمناف و نوفل ابن عبدمناف. و از هاشم چهار پسر به وجود آمد: عبدالمطلب ابن هاشم — و او جدّ سید بوده است — و باقی پسرانِ دیگر، آسَد ابن هاشم و ابوصیفی ابن هاشم و نضله ابن هاشم.

محمد ابن اسحاق گوید که عبدالمطلب را ده پسر بود و شش دختر. از آن ده پسر، یکی پدرِ سید بود — عبدالله ابن عبدالمطلب — و آن نه دیگر، یکی عبّاس و دیگر حمزه و دیگر حارث و دیگر ابوطالب و دیگر زُبیر و دیگر حَجل و دیگر مُقَوّم و دیگر ضِرار و دیگر ابوهَب. این ده بودند. و دخترانِ صَفیّه و ام حکیم البیضا و عاتکه و اُمیمه و اروا و بَرّه بودند.

پس مصطفی که مهترِ عالمیان است و بهترینِ بنی آدم است، از عبدالله ابن عبدالمطلب به وجود آمد. و مادرِ سید آمنه بنت وَهَب ابن عبدمناف ابن زُهره ابن کِلاب ابن مُرّه ابن کعب ابن لوی ابن غالب ابن فِهر ابن مالک ابن نضر بود. و مادرِ مادرش بَرّه بنت عبدالعزّا ابن عثمان ابن عبدالدار ابن قُصی ابن کِلاب ابن مُرّه ابن کعب ابن لوی ابن غالب ابن فِهر ابن مالک ابن نضر بود. و مادرِ مادرِ مادرش اُم حَبیب بنت آسَد ابن عبدالعزّا ابن قُصی ابن کِلاب ابن مُرّه ابن کعب ابن لوی ابن غالب ابن فِهر ابن مالک ابن نضر بود. و مادرِ مادرِ مادرِ مادرش بَرّه بنت عوف ابن عبید ابن عویج ابن عدی ابن کعب ابن لوی ابن غالب ابن فِهر ابن مالک ابن نضر.

به این بیان که از پیش رفت در نسب، معلوم شد که سید هم از قبیلِ پدر و هم از قبیلِ مادر شریف بود و شریف‌ترین فرزندانِ آدم بوده است.

در ولایتِ کعبه و ریاستِ مکه

محمد ابن اسحاق گوید که چون اسماعیل از دنیا مُفارقت کرد، نابت که پسر وی بود و بزرگ تر بود باز جای وی نشست و ولایتِ کعبه از آن وی بود تا وی زنده بود. و چون وی وفات یافت، ولایتِ خانه‌ی کعبه باز پدرِ مادرش افتاد — مُضاض ابن عمرو جُرهمی.

و سببِ افتادنِ ولایتِ کعبه به وی آن بود که فرزندانِ نابت چون پدرشان از دنیا برفت، کوچک بودند و ایشان پیشِ مُضاض ابن عمرو بودند. و اهلِ مکه در آن وقت دو قوم بودند: یکی قومِ جُرهم — و رئیسِ ایشان مُضاض ابن عمرو بود — و دیگر قومِ قَطورا بودند و رئیسِ ایشان سَمیدع بود. و قومِ جُرهم و قومِ قَطورا هر دو خویشاوندان بودند و از جانبِ یمن آمده بودند و در مکه مُقام گرفته بودند. مُضاض ابن عمرو با قومِ خود به بالایِ مکه نشستی و سَمیدع با قومِ قَطورا به زیرِ مکه نشستی. و هر چه طرفِ بالا بود از مکه، حُکمِ آن مُضاض کردی و هر چه طرفِ زیر بودی، حُکمِ آن سَمیدع کردی.

پس چون مدتی برآمد، میانِ هر دو قومِ جُرهم و قَطورا مُنازعتی و مخالفتی افتاد. مُضاض که رئیسِ قومِ جُرهم بود، سَمیدع را به قتل آورد و حُکمِ مکه به جملگی باز وی افتاد. پس ولایتِ کعبه خود از جهتِ فرزندانِ اسماعیل داشت و ریاست خود به تغلب فرو گرفته بود. چون ولایتِ کعبه و ریاستِ مکه او را مسلم شد، اشتر و گاو و گوسفندِ بسیار بکشت و اهلِ مکه را مهمانی کرد. و گویند اوّل کسی که در مکه به قتل آمد، سَمیدع بود که مُضاض او را به قتل آورد.

و چون مُضاض ابن عمرو از دنیا مُفارقت کرد، ولایتِ کعبه هم در دستِ قومِ جُرهم ماند، زیرا که اهلِ مکه ایشان بودند و استیلا داشتند و دیگر، از جهتِ مادر، خویشاوندانِ فرزندانِ اسماعیل بودند. فرزندانِ اسماعیل در آن وقت با ایشان می‌بودند و مراقبتِ جانبِ ایشان می‌کردند و سخن از ولایتِ کعبه نمی‌گفتند. و هم به این حال می‌بودند تا فرزندانِ اسماعیل بسیار شدند و ایشان را در مکه جای نماند و چند قوم از ایشان از مکه بیرون رفتند و در اطرافِ بلادِ مُقام ساختند.

پس چون مدتی برآمد، قوم جرهم دستِ ظلم و تطاول برکشیدند و مُقیم و مُجتاز را می‌رنجاندند و در مالِ کعبه خیانت می‌کردند و هدیه‌ها که از هر جای به کعبه می‌آوردند برمی‌گرفتند و به خرجِ خود می‌کردند و حُرْمَتِ حَرَم، چنان که شرط بود، به جای نمی‌آوردند. و عرب در اطرافِ بلاد به ملامتِ ایشان رفتند و زبانِ طعن در حقِّ ایشان برگشودند و گفتند که در مکه چنین ظلمها می‌رود و برنتابد و رها کردنِ چنین قوم آن جایگاه نشاید.

و در ابتدای جاهلیت چنان بود که هر که در مکه ظلمی کردی، زود او را هلاک کردند یا او را از مکه بیرون کردند. (و از این جهت، مکه را «بَکَّه» نام نهادند: یعنی گردنِ جباران فرو می‌کوبد و ظالمان و ستمگاران راه به خود نمی‌دهد.) پس چون قوم جرهم به این صفت شدند که یاد کرده آمد، از فرزندانِ اسماعیل، بنی‌بکر ابن عبدمنات ابن کِنانه با جماعتی دیگر از قبیله‌ی خُزاعه اتفاق کردند و آن‌گاه، پیغام به قوم جرهم فرستادند که «ولایتِ کعبه حق از آن ماست و ما تا این وقت حُرْمَتِ خویشی را، هیچ سخن از آن نگفتیم. اکنون، شما دستِ ظلم و تطاول و پیدادگری در مکه بگشادید و مُقیم و مُجتاز را می‌رنجاندید و در اموال و هدیه‌های کعبه خیانت می‌کنید و شرطِ حُرْمَت به جای نمی‌آرید. از مکه بیرون روید و اگر نه، میانِ ما و شما شمشیر خواهد بودن.»

قوم جرهم بسیار بودند و غروری داشتند و التفات به سخنِ ایشان نمی‌کردند و لشکر بیاراستند و به جنگِ ایشان بیرون شدند. پس بنی‌بکر و خُزاعه لشکر کردند و پیامدند و قوم جرهم را هزیمت کردند و ایشان را تا در مکه می‌دوانیدند و بر درِ مکه بنشستند و حصار دادند. و قوم جرهم چون دانستند که با ایشان برنیایند، صلح طلبیدند و رسول میانِ ایشان بیامد و برفت و قرار بدادند که قوم جرهم مکه بگذارند و زن و فرزند، آن چه دارند برگیرند و از مکه بیرون شوند و ایشان را تعرض نرسانند.

پس قوم جرهم چون دل از مکه برداشتند و یقین بدانستند که ولایت و ریاستِ مکه از ایشان فوت می‌شود — و رئیسِ ایشان عمرو ابن حارث ابن مُضاض بود — همه برفتند و حَجْرَ الْأَسود را از رُکنِ خانه برگذردند و دو آهو برّه‌ی زرّین کرده بودند از بهرِ کعبه و آن را «غزالی الکعبه» گفتندی، دیگر هر سلاح که در خانه‌ی کعبه بود برگرفتند و در چاهِ زَمزم پنهان کردند و چاهِ زَمزم بینباشتند و هامون کردند. این همه سردارِ ایشان — عمرو ابن حارث ابن مُضاض — کرد و قوم وی را یاری می‌دادند. و بعد از آن، قوم جرهم

برگرفت و از مکه بیرون شد و قصدِ یمن کردند و برفتند و آن جایگاه مُقام ساختند.
(و چاهِ زَمَزَم از عهدِ جُرْهُم باز، مُنطَمِس شده و متروک شده بود تا به عهدِ عبدالمطلب
— جدِّ مصطفی. چون عهدِ عبدالمطلب درآمد و خوابی بدید و چاهِ زَمَزَم بازدید آورد. و
حکایتِ آن در بابی مُفرد خود بیاید.)

پس قومِ جُرْهُم چون به یمن شدند، مُفارقتِ مکه بر ایشان سخت آمد و پیوسته
مُتَحَسِّر و اندوه گن شدند. پس قومِ جُرْهُم چون از مکه برفتند، ولایتِ کعبه باز بنی بکر و
خُزاعه افتاد. چون مدتی برآمد، خُزاعه غلبه کردند و ولایتِ کعبه به جملگی از قومِ
بنی بکر باز ستدند و مدتی مدید در دستِ ایشان بود. و اوّل ایشان از بزرگانِ قوم به
میراث از یکدیگر می گرفتند و آخرِ ایشان که ولایتِ کعبه داشت حُلَیل ابنِ حَبَشِیّه ابن
سَلول ابنِ کعب ابنِ عمرو خُزاعی بود.

و قُرَیش در آن وقت پراگنده بودند و هر قومی و هر جِلّه‌ای جانبی بنشستند. پس
قُصی ابنِ کِلاب از پیشِ قُرَیش برفت و دخترِ حُلَیل ابنِ حَبَشِیّه — که رئیس و والی مکه
بود — به زنی کرد او را و به نکاحِ خود در آورد. نامِ آن دخترِ حُبی بنتِ حُلَیل بود. و چنان
که حکایت از پیش رفت، قُصی ابنِ کِلاب را از وی چهار پسر بود: عبدالدار ابنِ قُصی و
عبدمناف ابنِ قُصی و عبدالعزّاز ابنِ قُصی و عبد ابنِ قُصی. پس این پسرانِ وی بزرگ
گشتند و مال و نعمتِ قُصی بسیار جمع آمد و تبع و مددِ وی بسیار شد و شَرَف و بزرگی
قُصی ابنِ کِلاب بر قومِ قُرَیش ظاهر شد و قُرَیش در جمله‌ی احوال تقدیمِ وی می نمودند و
جانبِ وی محترم می داشتند.

بعد از آن، چون حالِ قُصی ابنِ کِلاب به این صفت شد، او را اندیشه افتاد که ولایتِ
کعبه حقّ وی است و قُرَیش به آن اولاترند از قومِ خُزاعه، زیرا که قُرَیش از دیگر
فرزندانِ اسماعیل خاصتر بودند و ایشان فرعِ خاصّی وی بودند و از قومهای دیگر، ایشان
به وی نزدیک تر بودند. پس قُصی در این اندیشه می بود، لیکن مراقبتِ جانبِ پدرزن
می کرد و هیچ نمی گفت و اظهار نمی کرد. تا آن گاه که پدرزنِ وی وفات یافت.

چون وی از دنیا مُفارقت کرد، قُصی پس از وی، به طلبِ ولایتِ کعبه برخاست و با
بنی کِنانه اتفاق کرد که قومِ خُزاعه و بنی بکر از مکه بیرون کند. و قُصی را برادری بود هم
مادر، نامِ وی رِزاح ابنِ رَبِیعّه، و او نه از قُرَیش بود، لیکن قبیله و مدد بسیار داشت و
نزدیکِ یمن مُقام داشت و او را نیز با لشکری به یاری خود خواند.

پس چون موسم حاج در آمد، رِزاح با لشکر بسیار بر سید و قُصی هر لشکری که جمع می توانست کردن از قُریش و غیرُهُم، جمع کرده بود. و قومی دیگر از مکه بودند که ایشان را «صوفه» گفتندی و این قوم صوفه را حُکمی بود مفرد در موسم حاج، چنان که قافله‌ی حاج به دستوری ایشان از عَرَفات انصراف کردند. و دیگر در مینا: تا ایشان ابتدا بر مینا نکرَدندی، کس دیگر نتوانستی گذشت. و سبب اختصاص ایشان به این حُکما آن بود که زین مَرّ ابن اَد ابن طابِخه را فرزند نمی آمد و با خدای نذر کرد که اگر وی را فرزند آید، وقف خانهِی کعبه کند تا خدمت خانهِی کعبه می کند. پس او را پسری بیامد، نام وی غوث کرد و وقف خانهِی کعبه بکرد. پس چون پسر بزرگ شد، قوم جُرهُم این حُکما که خاص تعلق به موسم حاج می داشت تفویض به وی کردند. و بعد از آن، فرزندان وی به آن قیام کردند. تا آخر کسی که اسلام به وی برخاست، کَرِب ابن صفوان ابن حارِث ابن شِجنه بود.

باز آمدیم باز سر قصه‌ی قُصی ابن کِلاب:

پس چون لشکر جمع کرد تا قوم خُزاعه از مکه بیرون کند و ولایت کعبه باز دست خود گیرد، اوّل به جنگ قوم صوفه که در موسم حاج این حُکما داشتند بیرون آمدند و قوم صوفه نیز لشکر ساختند و با وی به جنگ آمدند و مصاف دادند و قُصی ایشان را به هزیمت کرد. و بعد از آن، لشکر خُزاعه لشکر بیاراستند و بیرون آمدند و با قُصی مصاف دادند و قُصی ایشان را به هزیمت کرد و بسیار از ایشان به قتل آورد و ایشان را از کعبه بیرون کرد و ولایت و ریاست کعبه از ایشان بستد و خود را مسلم کرد. و آن گاه، کس فرستاد و قوم قُریش که متفرّق بودند، جمله را جمع کرد و در مکه پیش خود بنشانند و خود مالک و حاکم ایشان شد.

و همدی قُریش سر بر خطّ وی نهادند و طاعت وی را کمر در بستند. و شرفی و صیتی عظیم او را حاصل شد، چنان که حکایت کنند که هیچ کس پیش از وی ولایت و ریاست کعبه نکرد و چنان مُهیا و مُهنا و میسر نشد که وی را میسر شد و قُریش هیچ کس را بر خود حاکم و مالک نگردانیدند چنان که وی را حاکم خود کردند. و دیگر چنین گویند که نخست کسی از فرزندان کعب ابن لوی که مملکت یافت وی بود و چنان شد در حُکم و ریاست که در عرب حُکم وی بر خود چون دینی مُتبع می دانستند. و مردم جمله به لفظ وی و اشارت وی تیمّن و تبرک می جستند، تا چون نکاحی کردند، به دستوری وی

بیشتر بازکردندی و چون کسی به سفری رفتی، پیشتر مشورت با وی کردی. و هر کاری که در مکه افتادی، بی حضور و مشورت وی نبودی. و عقدِ لَوا از بهر جنگها وی کردی. و بعد از آن، بفرمود و دارُالندوه را بنا کردند و عمارتی تمام به جای آوردند. و دارُالندوه خاص از بهر آن کرد که هر گاه که قُریش را کاری باشد، در آن حاضر شوند و با هم مشورت کنند و رای و تدبیر و اندیشه. و بعد از آن، رباع مکه میان قُریش قسمت کرد و هر گوشه‌ای به قومی داد. و اختصاص قُریش به رباع مکه هنوز از عهد قُصی باز مانده است.

پس چون قُصی ابن کلاب این انتظام برگرفت، پنج منصب در مکه بازدید آمد. دو به ولایت کعبه تعلق می‌داشت: حجابتِ خانه بود و سقایتِ حاج. و این سه که به ولایت مکه تعلق می‌داشت، رفادتِ حاج بود و حکمِ مشورتِ دارُالندوه بود و عقدِ لَوا بود. و رفادتِ حاج ضیافتِ حاج بود. و این قُصی ابن کلاب بر قُریش وظیفه نهاده بود و هر سالی مالی بسیار بیرون می‌کردند و می‌نهادند تا چون حاج برسیدی و به مینا در آمدندی، آن مال در وجه ضیافتِ ایشان خرج کردند. و عقدِ لَوا این بود که عَلم به لشکرِ قُریش و دیگر عرب وی دادی و نشانه‌ی عَلم وی کردی.

پس این منصب‌ها — هر پنج — از آن قُصی ابن کلاب بودی و به کس تفویض نکردی. چون وی پیر و ضعیف شد و پیری در وی پیدا آمد، عبدالدار — که پسرِ بزرگ‌تر بود — پیش خود خواند و او را ولی عهد خود کرد و این منصب‌ها — هر پنج — تفویض به وی کرد. چون قُصی ابن کلاب از دنیا مفارقت کرد، این منصب‌ها در دستِ عبدالدار بماند و برادرانِ دیگر — عبدمناف و عبدالعزّا و عبد — از بهر حکمِ پدر، تعرضِ وی نرسانیدند. و اگرچه میلِ قُریش با عبدمناف بیشتر بود و برادرانِ دیگر با وی بودند. پس چون عبدالدار و عبدمناف از دنیا برفتند و این منصب‌ها به قاعده در دستِ فرزندانِ عبدالدار بود، فرزندانِ عبدمناف — عبدشمس و هاشم و مطلب و نوفل — به خصومتِ ایشان برخاستند و طلبِ ولایتِ کعبه کردند و آن ریاست. قُریش بیشتر با ایشان بودند، از بهر آن که عبدمناف را فرزندانِ باشجاعت‌تر و سخنی‌تر بودند و به دیگر خصالِ مجد و بزرگی، از میان قومِ قُریش مخصوص بودند و شرفِ ایشان بر جمله‌ی قوم ظاهر شده بود.

پس چون ایشان به خلافِ فرزندانِ عبدالدار برخاستند و طلبِ ولایت و ریاستِ

مکه کردند، قُریش دو گروه و دو هوا شدند: گروهی به تعصّب فرزندانِ عبدالدار برخاستند و با ایشان یکی شدند و گروهی به تعصّب فرزندانِ عبدمناف. چون از هر دو جانب دل بر جنگ نهادند، پیرانِ قوم برخاستند و صلح در میان ایشان افکندند و آن منصب‌ها را موزّع کردند و حکمِ سقایتِ حاج و رِفَادَتِ ایشان از فرزندانِ عبدالدار باز ستدند و به فرزندانِ عبدمناف دادند و باقی حکم، چنان که بود، به دستِ فرزندانِ عبدالدار مقرر داشتند.

و هاشم را از میان برادران، ثروتی و استظهاری عظیم حاصل شد و در سخاوت و مروّت از جمله‌ی قُریش برتر آمد و برادرانِ دیگر حکمِ سقایتِ حاج و رِفَادَتِ ایشان به وی باز گذاشتند و وی را در آن ناموسی تمام به دست آورد و صیتی عظیم خود را حاصل کرد. تا چنین گویند که نخست کسی که در عرب رسمِ جَفَنه‌ی ثَرید سنت نهاد و به مردم داد، وی بود و نخست کسی که در عرب رسمِ رِحَلَتِ الشِّتَا وَ الصَّيْفِ نهاد وی بود. و نامِ هاشم نخست عمر و بود و بعد از آن، چون ثَرید بسیار در جَفَنه‌ها شکستی، او را نامِ هاشم کردند و هاشم به معنی «کاسِر» باشد.

پس چون هاشم از دنیا برفت، حکمِ رِفَادَتِ و سِقَايَتِ باز برادرش — مُطَّلَب — افتاد. و مُطَّلَب دیگر از هاشم راجح آمد در شَرَف و بزرگی و سخاوت و شجاعت. تا از بس عطاها که به مردم دادی، او را «فَيَاض» نام کردند. و شاعران در حقّ وی خاص قصیده‌ها گفته‌اند و اوصافِ بَجد و بزرگی و سَمَاحَت و شجاعتِ وی در آن باز نموده‌اند. چون مُطَّلَب از دنیا برفت، حکمِ سِقَايَتِ و زَمَزَمِ و رِفَادَتِ حاج باز عبدالمطلب افتاد. و نامِ عبدالمطلب اوّل شبیه بود، بعد از آن او را عبدالمطلب نام نهادند. و سبب آن بود که پدرش به جانبِ مدینه رفته بود و آن جایگاه زنی خواسته بود و عبدالمطلب از وی به وجود آمد و مادرش او را شبیه نام کرده بود. و هاشم بعد از آن، به مکه باز آمد و عبدالمطلب را به مدینه، پیشِ مادرش گذاشته بود. چون هاشم از دنیا برفت، مُطَّلَب به مدینه رفت و عبدالمطلب را از مادر خواست تا به مکه باز آورد. و مادرش سخت شریفه و محتشمه بود و او را سلما بنت عمر و گفتندی و در مدینه از ایشان هیچ‌کس شریف‌تر و بزرگ‌تر نبود. چون مُطَّلَب التماس کرد تا عبدالمطلب را باز مکه بَرَد، مادرش رضای داد. بعد از آن، مُطَّلَب شفیع بسیار برانگیخت تا رضا داد. و عبدالمطلب را برگرفت و باز مکه آورد. چون در اندرونِ مکه می‌آمدند، عبدالمطلب را ردیفِ خود گردانیده و مردم

ندانستند، پنداشتند که مُطَّلَب بنده‌ای خریده است از مدینه و او را ردیفِ خود کرده است. آن‌گاه، او را گفتند «هَذَا عَبْدُ الْمُطَّلَبِ.» — گفتند «این بنده‌ی مُطَّلَب است.»
و مُطَّلَب بانگ برآورد و گفت «ای قوم، این برادرزاده‌ی من است که در مدینه بود، نه بنده است.»

بعضی آواز وی بشنیدند و بعضی نشنیدند و او را همچنان «عبدالمطلب» می‌گفتند، تا نامِ عبدالمطلب بر وی مشهور شد و نامِ شیبه از وی بیفتاد.
پس چون سِقَايَتِ حَاج و رِفَادَتِ بَازِ عَبْدِ الْمُطَّلَبِ افتاد، عبدالمطلب رونقِ زیادت و ناموسی بیشتر از آن که پدرانِ وی کرده بودند حاصل کرد. و قومِ قُرَیْشِ عَظِيمِ وی را دوست می‌داشتند و در مکه کارها همه رجوع به وی می‌کردند و او را مقدم می‌داشتند، تا شَرَف و بزرگی وی بر جمله‌ی قُرَیْشِ ظاهر شد.

و چون عبدالمطلب وفات یافت، حُكْمِ سِقَايَتِ حَاجِ بَازِ عَبَّاسِ افتاد. و چون فتحِ مکه به دستِ سَيِّدِ حَاصِلِ شُد، در دستِ عَبَّاسِ تَقْرِیرِ دَاد و هم به آن بماند. و حُكْمِ حِجَابَتِ خَانِه، در فتحِ مکه، سَيِّدِ بَه رَسْمِ مَعهُودِ در دستِ فَرَزَنْدَانِ عَبْدِ الدَّارِ تَقْرِیرِ دَاد. و آن ساعت، عَثْمَانِ ابْنِ طَلْحَةَ بُوَد و وی از فَرَزَنْدِ زَادگانِ عَبْدِ الدَّارِ بُوَد.

در ظاهر شدنِ چاهِ زمزم

محمّد ابن اسحاق گوید که سببِ ظاهر شدنِ چاهِ زمزم در ابتدا آن بود که اسماعیل طفل بود، روزی در مکه تشنه شد و آب نبود و مادرش — هاجر — به طلبِ آب شد و آب نیافت. پس دلش بی‌قرار شد و به کوهِ صفا دوید و دست به دعا برداشت و گفت «بار خدایا، فرزندِ خلیلِ خود را به فریاد رس!» و دیگر، از صفا به زیر آمد و به مروه بردوید و همچنان دعا کرد. و حق تعالی دعایِ وی مُسْتَجَابِ کرد و در حال، جبرئیل فرود آمد و آنجا که اسماعیل خفته بود، پاشنه‌ی وی به زمین فرو برد و آب از آن جایگاه برجوشید و برآمد. و اسماعیل همچنان خفته بود و رمل از روی زمین دور باز می‌کرد و آب می‌خورد. چون مادرش باز آمد، آب دید که از زیرِ خَدِّ اسماعیل برآمده و ترسید که آب قُوَّت

گیرد و اسماعیل ببرد. پس، گرد بر گردِ آب ریگ بازمالید و چاهی فرو بُرد. آن گاه، آن آب از رفتن بازایستاد. و اصلِ چاهِ زمزم آن بود. و چنین گویند که مادرِ اسماعیل اگر نترسیدی و گرد بر گردِ آب حصار نساختی، آن آب در مکه روان شدی و تا قیامت از رفتن باز نایستادی.

پس چاهِ زمزم اوّل مخصوص به اسماعیل بود و بعد از وی، از آن فرزندانِ وی بود. و چون قومِ جرهم را از مکه بیرون می کردند، چنان که حکایت از پیش رفت، از سرِ حسد و کینه و خشم آن را بینباشتند و ناپدید و مضمحل کردند. و کس آن را بازدید نیاورد تا عهدِ عبدالمطلب درآمد. آن گاه، عبدالمطلب آن را بازدید آورد.

و در سببِ پدید کردنِ عبدالمطلب چاهِ زمزم را، دو روایت کرده اند. یکی علی ابن ابی طالب روایت می کند از جدِّ خود — عبدالمطلب:

و این روایت چنان است که عبدالمطلب حکایت کرد که یک روز در حجرِ خانه‌ی کعبه خفته بودم و به خواب چنان دیدم که کسی مرا گفتی «برخیز و طیبه فرو کن!»

از وی پرسیدم که «طیبه چیست؟»

و مرا هیچ جواب نداد و برفت.

روزِ دیگر هم باز حجرِ خانه رفتم و بخفتم. دیگر باره، در خواب چنان دیدم که کسی مرا می گفت که «برخیز و برو و برّه فرو کن!»

از وی پرسیدم که «برّه چیست؟»

مرا هیچ جواب نداد و برفت.

روزِ سوم، باز جایِ خود رفتم و بخفتم. دیگر به خواب دیدم که کسی مرا همی گفت «برخیز و مَضمونه را فرو کن!»

از وی پرسیدم که «مَضمونه چیست؟»

مرا جواب نداد و برفت.

روزِ چهارم، باز جایِ خود رفتم و بخفتم. به خواب دیدم که کسی مرا همی گفت که «برخیز و زمزم را فرو کن!»

گفتم «زمزم چیست؟»

گفت مرا و جواب داد که «چاهی ست که هرگز آب از آن نرود و هرگز بوی آن ننگند و قافله‌ی حاج به تبرک آب از آن خورند و همچون عرق به تُحفه به جایها برند.»

بعد از آن، پرسیدم که «این چاه کجاست و کجا فرو می باید بردن؟»
مرا گفت «میانِ اِساف و نایله — آن جایگاه که قُریش قربان کنند. و علامتِ آن آن
است که بر سرِ چاه موران خانه ساخته اند و دیگر علامت آن است که چون تو آنجا روی،
کلاغی سیاه و اسفید درآید و منقار بر سرِ چاه فرو بَرَد.»
عبدالْمَطَّلِب گفت از خواب درآمدم و این حال با کس نگفتم و حارث — پسرِ
بزرگ ترِ خود — بپردم و آن جایگاه که مرا نشان داده بودند، همچنان بیافتم. پس، ساعتی
توقف کردم و کلاغی سیاه و اسفید دیدم، چنان که گفته بود، بیامد و منقار در زمین فرو
برد. آن گاه، مرا هیچ شک نماند. پس، کُلُند بر زمین زدم. چون پاره ای فرو رفتم، سنگهای
جَرم از چاه پیدا شد. و من چون چنان دیدم، از شادی آواز برداشتم و گفتم «الله اکبر.»
قُریش چون آوازِ تکبیرِ من بشنیدند، جمله پیشِ من دویدند. چون دیدند که سنگهای
جَرم ظاهر شده است، دانستند که مقصودِ من چیست. آن گاه، حسد کردند و به
خصومتِ من درآمدند و گفتند که «این چاه از آنِ اسماعیل است و ما از فرزندانِ وی ایم.
اکنون، ما را در این شریک کن!»
عبدالْمَطَّلِب گفت «این کار مرا تنها فرموده اند و من چه گونه کسی با خود شریک کنم
در آن؟»

قُریش لجاج کردند و گفتند «یا به شرکتِ ما فرو کن و اگر نه، ما تو را نگذاریم.»
عبدالْمَطَّلِب چون دید که قوم همه به خصمی وی بیرون آمدند و سخنِ وی قبول
نخواهند کرد، گفت «ای قوم، میانِ من و شما حکومتی ست در این کار و کسی که شما را باید
تعیین کنید تا با هم برویم و حکمِ این کار به وی برداریم. اگر این کار به جملگی مرا
فرمایند، شما عربده و خصومت در باقی کنید و اگر گویند که شما را در این حقی هست، من
نیز راضی شوم.»

قُریش گفتند که «شاید.»

پس، اتفاق کردند به زنی کاهنه که به زمینِ شام مقام داشت و عرب حکمها پیشِ وی
می بردند.

پس عبدالْمَطَّلِب با جماعتی از قومِ عبدْمَنَاف بیرون آمدند و قُریش از هر قومی جماعتی
بیرون کردند و به جملگی قصدِ آن زنی کاهنه کردند. و راه بیشتر بیابان بود که ایشان را
می بایست رفتن. چون چند روز رفته بودند در آن بیابان، قومِ عبدالْمَطَّلِب را آب نماند و

تشنگی بر ایشان سخت به غایت رسید، چنان که طمع از خود پُریدند. و با قوم دیگر از قُریش آب بود. و از ایشان آب می‌خواستند و ندادند و گفتند که «ما را نیز از تشنگی می‌ترسیم.»

عبدالمطلب چون حال چنان دید و از ایشان آب می‌خواستند و ندادند، قوم خود را گفت که «چه مصلحت می‌بینید؟ از پیش ما بیابان است و ما را قوتی نماند و قوم قُریش آب به ما نمی‌دهند.»

ایشان گفتند «چنان که تو مصلحت می‌بینی، ما همان کنیم که تو فرمایی.»
عبدالمطلب گفت «رای من این است که این ساعت هنوز در ما اندکی قوت مانده است و کار خود بسازیم و گورهای خود فرو بریم و بنشینیم و انتظار مرگ می‌کنیم، تا هر کس که از ما هلاک می‌شود، آن دیگر وی را دفن می‌کند، تا یکی مانده باشد و او ضایع شود. — که چون یکی ضایع می‌شود اولاً تر که جماعتی.»
قوم عبدالمطلب را گفتند که «مصلحت همین است.»

پس، فرود آمدند و هر کس از بهر خود گوری فرو بردند و بر سر آن بنشستند و انتظار مرگ می‌کردند.

چون زمانی برآمد، عبدالمطلب را دیگر خاطری درآمد و روی باز قوم کرد و گفت «ای قوم، این چنین نشستن به انتظار مرگ هم از حزم و عزم دور است و مردم ما را ملامت کنند. اکنون، برخیزید تا روی در بیابان نهیم و می‌رویم. اگر خدای ما را فرجی فرستد و آبی ما را روزی کند، خود خلاص یافتیم و اگر نه که هلاک شویم، باری پیش مردم معذور باشیم.»

قوم وی گفتند که «ما متابِع حکم توایم. آن چه فرمایی، ما آن کنیم.»
برخواستند و عزم رحلت کردند و عبدالمطلب نیز عزم رحلت کرد. و آن قوم دیگر از قُریش در مقابله‌ی ایشان نشسته بودند و نظاره‌ی ایشان می‌کردند تا حال ایشان خود به چه می‌رسد. پس چون قوم عبدالمطلب در حرکت آمدند و به اسباب رحلت مشغول شدند، عبدالمطلب نیز اشتر به خود خواست و رَحَل بر آن راست کرد و برنشست. در حال که عبدالمطلب برنشسته بود و اشتر حرکت کرد که برخیزد، چشمه‌ی آب همچون زلال از زیر پای اشتر عبدالمطلب روان شد. پس عبدالمطلب چون آب دید، از شادی آواز برآورد و گفت «الله اکبر.»

پس وی چون تکبیر گفت، قوم وی تکبیر بگفتند به جملگی. عبدالمطلب قوم خود را بشارت داد. پس همه پیش وی دویدند. آن گاه، عبدالمطلب آب خورد و قوم وی همه آب خوردند و اشتران را آب دادند و مشکها پُر آب کردند و قوم دیگر که با ایشان همراه بودند از قُریش آواز دادند تا ایشان نیز بیامدند و آب خوردند و اشتران را آب دادند و آن چه ایشان را به کار می بایست برگرفتند.

پس قوم قُریش که به خصمی عبدالمطلب بیرون آمده بودند چون چنان دیدند، پیش عبدالمطلب به عذر باز آمدند و گفتند «ای عبدالمطلب، ما را یقین شد که حق به دست تو بوده است. از بهر آن که خدایی که تو را در چنین بیابانی آب خاص به تو داد و عام به تبعیت تو به دیگران می دهد، اگر در مکه چاه زمزم خاص تو را دهد، عجب نبود.» پس عهد با وی کردند و چاه زمزم عبدالمطلب را مسلم شد.

و هم از آن جایگاه بازگردیدند و باز مکه آمدند و پیش زنی کاهنه رفتند. پس عبدالمطلب بیامد و چاه زمزم تمام کرد و آن را باز حال عمارت آورد.

و این روایت که رفت، از آن علی ابن ابی طالب است از جد خود، عبدالمطلب. و روایت دیگر هم از عبدالمطلب کنند که وی حکایت کرد و گفت که روزی در حجر خانه‌ی کعبه خفته بودم و در خواب مرا گفتند که «برخیز و چاه زمزم فروکن!»

برخاستم و برفتم و پیش قُریش حکایت کردم که خوابی چنین دیده‌ام. قُریش مرا گفتند «برو و همان جایگاه که خفته بودی باز جای خفت! اگر این خواب درست بوده باشد، دیگر بار تو را بنمایند. و اگر نه، خواب اَضْغَاثِ أَحْلَامِ بوده است.» عبدالمطلب گفت برفتم و باز جای خفتم و دیگر همان خواب دیدم که مرا می گفتند که «برخیز و چاه زمزم فروکن!»

پرسیدم که «چاه زمزم کجاست؟» گفتند «میانِ اِسَافِ و نایله، آن جایگاه که قُریش قربان کنند و موران خانه کرده‌اند. و فردا چون بروی، کلاغی سیاه و سفید بینی که درآمد و منقار در آن سرِ سوراخِ موران فرو برد.»

عبدالمطلب گفت چون چنین دیدم، از خواب برخاستم و مرا هیچ شکی نماند. پس، کُئند برگرفتم و حارث — که پسرِ بزرگ‌ترین من بود — با خود بردم. (و در آن وقت،

خود، عبدالمطلب از پسران خود حارث داشت.) چون میان اساف و نایله رفتن و باز ایستادن و تفحص کردم و خانه‌ی موران بدیدم و ساعتی دیگر باز ایستادم و کلاغی سیاه و سفید دیدم که بیامد و منقار در سوراخ موران فرو برد، پس دانستم که آن جایگاه سر چاه است و کلند آنجا بر زمین زد.

و قُریش را خبر شد. بیامدند و دست من بگرفتند و گفتند «ما تو را نگذاریم که میان بتان ما (یعنی اساف و نایله) چاهی فرو بری.»

پس عبدالمطلب خشم گرفت و پسر خود — حارث — را گفت که «ایشان را از بر من دور کن!»

قوم قُریش چون دیدند که عبدالمطلب خشم گرفته است، دست از وی برداشتند و دور باز رفتند.

عبدالمطلب پاره‌ای چاه فرو برد. سنگهای جرم دید که پیدا می‌شد. پس عبدالمطلب از شادی گفت «الله اکبر.» و چون پاره‌ای دیگر فرو برد، آن دو آهو برّه دید و سلاح‌های بسیار که قوم جرهم در زمزم پنهان کرده بودند و حکایت آن از پیش رفت.

و قُریش چون آن بدیدند، دیگر بار به خصومت آمدند و گفتند که «لابد تو را نصیبه‌ای از این مالها به ما باید داد.»

عبدالمطلب گفت «و اگر چه شما را در این حقی نیست، بیاید تا قرعه زنیم — که من انصاف بدهم و قرعه با شما بزنم.»

ایشان گفتند «شاید.»

پس عبدالمطلب شش قرعه بیاورد: دو به نام کعبه و دو به نام خود و دو به نام قُریش. پس مالها به دو قسم نهادند: آن دو آهو برّه به قسمی و آن شمشیرها و سلاح‌ها به قسمی. و دو قرعه از آن هر شش تهی بگذاشتند و در مقابله‌ی آن هیچ نهادند. و گفت «قرعه‌ی هر کس که باز پس ماند، او را هیچ نباشد.»

قُریش به این رضا دادند. پس آن قرعه‌ها برافکندند. و نخست آن دو که به نام کعبه بود باز دو آهو برّه افتاد و دیگر آن دو که به نام عبدالمطلب بود به آن شمشیرها و سلاح‌ها افتاد و قرعه‌ی قُریش تهی ماند و بر هیچ نیفتاد.

پس عبدالمطلب آن شمشیرها و سلاح‌ها که نصیبه‌ی وی بود برگرفت و بداد و دری از آهن از بهر کعبه بساخت و آن دو آهو برّه‌ی زرّین که نصیبه‌ی کعبه بود بداد و کوکب‌های

زرّین از آن بساختند و به آن در فرو کوفتند و آن‌گاه بفرمود تا آن را به خانه‌ی کعبه آویختند. و نیز چنین گویند که اوّل کسی که پیرایه‌ی زر به خانه‌ی کعبه کرد عبدالمطلب بود.

پس عبدالمطلب چاه زمزم به تمامی فرو بُرد و عمارت آن چنان که می‌بایست کردن بکرد و سقایه‌های حاج از چاه‌ها که در مکه بود باز چاه زمزم آوردند. و عبدالمطلب را به آن سبب تفاخری عظیم حاصل شد و صیتی تمام وی را برآمد و قوم وی بر دیگر قریش تفاخر کردند. و شعرهای بسیار در این باب گفته‌اند.

تمام شد سخن در حفر زمزم به هر دو روایت که کرده بودند.

حکایت ذبیح عبدالله

محمد ابن اسحاق گوید و چنین حکایت کنند که چون عبدالمطلب را در خواب بنمودند که «چاه زمزم فرو بر» وی برفت و چاه زمزم فرو برد و قریش به خصمی وی برخاستند و او را منع کردند — چنان که حکایت از پیش رفت. و عبدالمطلب در آن وقت پسر جز حارث نداشت و با خدای نذر کرد که اگر وی را ده پسر بیاید و مرد و بالغ شوند، یکی را از ایشان در راه حق قربان کند.

پس چون وی را ده پسر حاصل شد و همه مرد و بالغ شدند، چنان که اسامی ایشان از پیش رفت، خواست تا به نذر خود وفا کند و یکی از آن فرزندان قربان کند. بعد از آن، پسران بخواند و حکایت نذر که کرده بود با ایشان باز کرد و ایشان مطاوعت نمودند و گفتند «اگر خواهی، ما را همه قربان کن — که فرمانبرداریم.»

عبدالمطلب از مطاوعت ایشان شاد شد و آن‌گاه، عزم آن کرد که یکی را از ایشان قربان کند. پس، ده قرعه بیاورد و به پسران خود داد و هر یکی از ایشان نام خود بر آن قرعه بنوشتند و عبدالمطلب آن قرعه‌ها برگرفت و به خانه‌ی کعبه رفت. و یکی بود در کعبه که قرعه وی انداختی. عبدالمطلب آن قرعه‌ها به وی داد و وی برافکند و قرعه بر عبدالله افتاد.

و عبدالله از همه‌ی فرزندان کوچک‌تر بود. لیکن پدر او را از همه دوست‌تر می‌داشت. چون قرعه بر وی افتاد، عبدالمطلب بیرون آمد و دست عبدالله بگرفت و به قربانگاه آورد تا وی را قربان کند.

پس قریش را خبر شد و بدویدند و دست عبدالمطلب فرو گرفتند و گفتند «ما تو را رها نکنیم که وی را قربان کنی — که این سنتی گردد و هر کس نذری کند و فرزندی قربان کند و نسلیها منقطع گردد و در عالم هیچ کس را معذور ندارد. اکنون، این کار دیر نمی‌شود و دست از او بدار — که زنی کاهنه هست و در طرف حجاز مقام دارد. بیا تا اول به نزد وی رویم و بپرسیم. اگر وی گوید که این کار می‌باید کردن، آن‌گاه تو را بگذاریم و مردم تو را ملامت نکنند و اگر وی گوید که این کار نمی‌باید کردن و طریقی دیگر فرایش تو نهد، پس تو را آن قبول باید کردن.»

عبدالمطلب چون قوم همه بر سر وی جمع شدند و زبان ملامت در حق وی بگشادند و او را چنان گفتند، آن‌گاه دست از عبدالله برداشت و برخاست و با جماعت قریش قصد آن زن کردند که به طرف حجاز نشسته بود. و این زن تابع جن او را می‌آمدند و احکام غیب او را خبر می‌دادند. (در آن وقت، دیوان بر آسمان می‌رفتند و از استماع سخن فریشتگان معزول نبودند.) و سخن آن زن نزد عرب همچون سخن «قرآن» بود نزد ما که مسلمانیم. پس چون بر آن زن رفتند و قصه بگفتند، ایشان را گفت «بروید و فردا باز پیش من آیید — که تابع من هر شب پیش من می‌آید؛ امشب، چون درآید، قصه‌ی شما با وی بگویم و آن چه مرا جواب دهد با شما بگویم.»

ایشان از بر وی بیرون رفتند و عبدالمطلب عظیم دلمشغول بود و همه شب دست برداشته بود و خدای را می‌خواند و دعا می‌کرد. دیگر روز، باز پیش زن کاهنه رفتند و حال باز پرسیدند.

آن زن گفت که «دوش، تابع جن آمد و قصه‌ی شما از وی پرسیدم و مرا گفت که چه می‌باید کردن.»

قریش آواز برآوردند و گفتند «بگو تا چه می‌باید کردن؟»

گفت «دیت مردی بر شما چند باشد؟»

قریش گفتند «ده شتر باشد.»

آن زن گفت «پس بروید و ده شتر در مقابله‌ی این پسر بدارید که او را قربان خواهید

کردن و قرعه برافکنید: اگر قرعه بر شتر افتد، شتر به عوضِ پسر قربان کنید و اگر بر پسر افتد، ده شتر درافزایید و قرعه برافزایید و همچنین در شتر می‌افزایید و قرعه بر می‌افکنید تا آن‌گاه که بر شتر افتد. چون قرعه بر شتر افتد، بدانید که خداوند شما به آن رضا داد که شما آن شتران فدایِ وی کنید. آن‌گاه، شما آن شتران در عوضِ وی قربان کنید و دست از وی بردارید!»

پس عبدالمطلب و جمله‌ی قُریش خُرّم شدند و گفتند «اگر جمله‌ی اشتران که ما راست در فدایِ عبدالله باید نهاد، نهیم و همچنانِ دیگر اگر بیاید خریدن بخیریم تا فدایِ وی تمام گردد.»

پس، برخاستند و با مکه آمدند و حال بگفتند. آن‌گاه، عبدالمطلب ده اشترِ نیکو از میانِ اشترانِ خود جدا کرد و دستِ عبدالله بگرفت و در میانِ خانه‌ی کعبه شد و قُریش جمله حاضر شدند.

پس عبدالمطلب قرعه برافگند و بر عبدالله افتاد و فرمود و ده اشترِ دیگر درافزودند و قرعه برافگند و هم بر عبدالله افتاد و ده دیگر بیافزودند و هم بر عبدالله افتاد. و همچنین، ده ده می‌افزودند و قرعه می‌زدند تا صد تمام شده بود: پس قرعه بر اشتران افتاد.

پس قُریش خُرّم شدند و آواز برداشتند و گفتند «یا عبدالمطلب، خداوند و پروردگار از تو خشنود شد و اشتران به فدایِ عبدالله قبول کرد. اکنون، تو را بهانه نماند.»

عبدالمطلب گفت «تا دیگر بار قرعه برافگم.»

قرعه برافگند. هم بر اشتران افتاد. و سوم بار قرعه برافگند و هم بر اشتر افتاد.

آن‌گاه، عبدالمطلب را یقین شد که فدایِ عبدالله تمام شد. پس، دستِ عبدالله بگرفت و او را از کعبه بیرون آورد و فرمود تا آن صد اشتر را قربان کردند. و توانگر و درویش و خاص و عام از آن نصیب دادند و باقی وحوش و طیور و سبّاع را بگذاشتند تا از آن می‌خوردند.

تمام شد قصّه‌ی ذبیح عبدالله و بعد از این، حکایتِ آن زن بیاید که خود را بر عبدالله عرضه کرد.

حکایت آن زن که خود را بر عبدالله عرضه کرد

محمد ابن اسحاق گوید که چون عبدالمطلب از قربانِ اشتران که فدای عبدالله کرده بود فارغ شد، دست عبدالله بگرفت و باز خانه می برد و در راه که می رفت، زنی از قوم بنی اسد ایستاده بود و چنین گویند که آن زن خواهرِ وَرَقَه ابن نوفل بود و زنی بود سخت محتشم و باجمال، چنان که در قبیله ی بنی اسد از وی محتشم تر نبود و نیکویی به غایت داشت. چون چشم وی بر عبدالله افتاد، نوری در پیشانی وی بدید و عاشقِ آن نور شد و به پنهان پیش عبدالله آمد و گفت «ای عبدالله، تو هیچ سرِ آن داری که این ساعت به خلوت با من جمع شوی؟ و من این صد اشتر که پدرت به فدای تو قربان کرد باز دهم عوضِ آن و هر چه دیگر که خواهی بدهم و در راه تو نهم.»

عبدالله گفت «من این ساعت همراه پدرم و مُفَارَقَت از وی نتوانم کردن.»

پس عبدالمطلب را پیشتر از آن که به خانه رفتی و وی را به خانه بردی، خاطری درآمد از بهر عبدالله و از راه خانه برگردید و به خانه ی وَهَب ابن عبدمناف ابن زُهره رفت و دخترِ وی از بهر عبدالله بخواست — آمنه — و نکاح کرد و تقریر بداد تا همان روز ترتیبِ وی بکنند و چون شب درآمد، زفاف رود. و در قبیله ی بنی زُهره از وَهَب هیچ کس بزرگ تر از وی نبود و از زنانِ قبیله ی وی، نیکوتر از دخترِ وی نبود و خردمندتر از آمنه نبود.

پس کارها بساختند و در شب، آمنه را به عبدالله دادند و عبدالله با وی جمع شد. پس آمنه به پیغامبرِ ما حامله شد.

و روزِ دیگر، عبدالله از خانه ی وَهَب بیرون آمد و آن زن که از دیک خود را به عبدالله عرضه کرده بود هنوز ایستاده بود به انتظار تا دیگر عبدالله بگذرد و یک بارِ دیگر خود را بر وی عرضه کند. ناگاه، عبدالله بگذشت و آن زن چون وی بدید، هیچ نگفت. عبدالله عَجَب آمد و گفت «ای زن، چون است که امروز هیچ نمی گویی؟»

آن زن گفت که «دیک آن سخن از بهرِ آن می گفتم که نوری در پیشانی تو می تابید (یعنی نورِ وجودِ پیغامبرِ ما) و از بهرِ آن می گفتم و امروز آن نور نمی بینم و از این جهت سخن نمی گویم. و من دیک عاشقِ آن نور بودم. چون دوش جایی دیگر بودی و آن نور

آنجا نهادی، پس امروز مرا با تو کاری نیست.»

و چنین گویند که آن زن نورِ مصطفی در پیشانی عبدالله از آن بشناخت که از ورقه ابن نوفل شنیده بود که «پیغامبرِ آخر زمان در این زودی ظاهر خواهد شد و در بنی هاشم ظاهر شود.» چون آن زن عبدالله را بدید و آن نور بدید، گمان برد که این آن نور است که ورقه ابن نوفل گفته است که پیغامبرِ آخر زمان ظاهر خواهد شد. پس به ظن دانست که آن نور وی است و تعجیل کرد تا مگر آن نور وی را باشد و پیغامبر از وی به وجود آید. و روزِ دیگر، چون در پیشانی وی بازندید، خود را از وی باز می‌دزدید و می‌گفت «ای عبدالله، من طالبِ نور بودم، نه طالبِ تو و آن فسق و فجور.»

و به روایتی دیگر، گویند که آن زن که خود را بر عبدالله عرضه کرد خود زنِ وی بود و عبدالله را دوزن بود: آمنه و آن زن که خود را بر وی عرضه کرد.

سبب آن بود که گفته‌اند که روزی قضا چنان بود که عبدالله دست در گِل داشت و عبدالله را تقاضای شهوت برخاست و پیش آن زن رفت و آن زن گفت «برو و اوّل دست از گِل بشوی و آن‌گاه بیا!»

عبدالله برفت و غسل کرد و خود را پاک بشست و قصدِ آمنه کرد.

و آن زن بر راه گذر ایستاده بود و چون عبدالله بگذشت، نوری در پیشانی وی بدید که شعاع آن نور در ساقِ عرش پیوسته بود. آن زن چون دید، او را تقاضا افتاد. پس عبدالله را آواز داد و گفت «بر من آی، ای عبدالله!»

عبدالله گفت «این ساعت قصدِ آمنه دارم.»

پس، برفت و با آمنه جمع شد. در حال، آمنه به پیغامبرِ ما بار گرفت و آن نور از پیشانی وی جدا شد.

چون از آمنه فارغ شده بود، بیرون آمد و قصدِ آن زنِ دیگر کرد که در حکمِ وی بود. پس آن زن چون نگاه کرد و آن نور در پیشانی وی باز ندید، در آن حال مطاوعت نکرد. عبدالله گفت «چرا امتناع می‌نمایی و مرا تقاضا کردی؟»

گفت «آن تقاضای من از بهر آن نور بود که در پیشانی تو بود و این ساعت نمی‌بینم و آن تقاضا از من برخاست.»
تمام شد این حکایت.

در مولود و شیرخوارگی

محمد ابن اسحاق گوید که آمنه حکایت کرد که چون به سید حامله شدم، آوازی شنیدم که گفتی «ای آمنه، می دانی که به کی آبستنی؟ به پیغامبرِ آخر زمان آبستنی.» و هم آمنه حکایت کرد که چون به سید حامله شدم، نوری دیدم که از من جدا شد که جمله‌ی عالم به آن منور شد و نخست عکسی که از آن نورها پیدا شد، کوشکهای بصرای پیدا شد، چنان که من آن را در مکه دیدم. (و بصرای شهری بود در طرفِ شام).

محمد ابن اسحاق گوید که روزِ دوشنبه بود — دوازدهمِ ماهِ ربیع‌الاول — که سید از مادر به وجود آمد. آن سال بود که اصحابِ پیل قصدِ مکه کرده بودند و حق تعالی ایشان را هلاک کرد. و واقعه‌ی ایشان از جمله‌ی معجزات بود، زیرا که به برکاتِ ظهورِ سید، کیدِ ایشان از مکه و اهلِ مکه دفع کرد و مکه را از قدمِ ایشان محفوظ و محروس داشت و مضبوط گردانید.

حسان ابن ثابت گفته است که من هفت ساله بودم اندر مدینه که یکی را از جهودان دیدم که بر بالای مدینه برآمد و آوازی بلند داد و گفت «اخترِ محمد امشب برآمد.» — یعنی امشب محمد به وجود آمد.

حسان گفت چون سید به مدینه آمد، من آن شب را یاد می‌داشتم و با خود حساب می‌کردم. و سید آن شب به وجود آمده بود که آن یهود گفته بود. و آمنه حکایت کرد که در آن شب که سید از من به وجود خواست آمد، ستارگانِ آسمان دیدم که همچون باران بر سرِ من فرو می‌باریدند و به زیارتِ سید می‌آمدند. و هم آمنه گفت که چون سید به زمین نهادم، دیدم که سر برآورد و روی سوی آسمان کرد و دست به دعا برداشت.

و در دلایلِ نبوت آمده است که آن شب که سید به وجود خواست آمد، چهارده برج از ایوانِ کسرا بیفتاد و آتشی مجوس در پارس کُشته شد و هزار سال بود تا آن آتش افروخته بودند و هرگز نمرده بود.

و از این جنس معجزه‌ها که در آن شب پیدا شد بسیار است و جمله‌ی آن این جایگاه

در قید کتابت آوردن دراز گردد.

پس چون سید به وجود آمد، آمنه کس فرستاد به پیشِ عبدالمطلب که «ما را پسری آمده است.»

عبدالمطلب شاد برخاست و به پیشِ آمنه آمد و سید بدید و آمنه معجزه‌ها که دیده بود با وی بگفت. آن‌گاه، عبدالمطلب سید را برگرفت و بر سرِ دستهای خود نهاد و به خانه‌ی کعبه آورد و در چهار گوشه‌ی کعبه بگردانید و شکرِ خدای بگزارد و او را دعا گفت و او را پیشِ آمنه بازآورد. (و سید در شکمِ مادر بود که پدرِ وی — عبدالله — از دنیا برفت.)

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از مادر به وجود آمد، از بهرِ وی دایه طلب کردند. و قاعده‌ی اهلِ مکه آن بود که فرزندان به دایگان شیر دادندی و ایشان را برگرفتندی و به آحیایِ عرب بردندی و شیر دادندی و در خانه‌ی دایگان پروردندی، از بهرِ آن که هوایِ بیرونِ مکه موافق تر بود — علی‌الخصوص، اطفال را. پس زنانِ قبیله‌ی بیرونِ مکه — از بنی‌سعد — پیامدند و از بهرِ دایگی شیرخواره طلب کردند و بیشتر شیرخواره‌ی را برگرفتندی که او را پدر بودی تا ایشان را تیمارداشت کردند. پس زنانِ بنی‌سعد در مکه بگردیدند و به خانه‌ی توانگران رفتند و شیرخواره‌ی ایشان برگرفتند.

و حلیمه — که دایه‌ی سید بود — حکایت کرد که من از دنباله‌ی زنانِ قبیله به مکه رسیدم و من از آن جهت دیر برسیدم که مرکوبی داشتم ضعیف سخت و با ایشان نمی‌توانست رفت. چون به مکه آمدم، زنانِ قبیله هر یکی از ایشان هر جا که شیرخواره‌ی بود از آنِ توانگران که پدر و مادر داشت برگرفته بودند. و پیغامبر ما بر همه‌ی زنانِ قبیله عرضه کرده بودند، از بهرِ آن که پدر نداشت، هیچ یک رغبت ننموده بودند و او را برنگرفته بودند.

حلیمه گفت من در همه‌ی مکه بگردیدم تا مرا نیز شیرخواره‌ی به دست آید از آنِ توانگران و نیامد و هر چند که گردیدم نیافتم و دلتنگ بازِ خانه رفتم و حال با شوهرِ خود بگفتم. و او نیز دلتنگ شد، زیرا که در قبیله‌ی بنی‌سعد قحطی عظیم پیدا شده بود و از بهرِ طلبِ معاش را، زنانِ قبیله آمده بودند تا شیرخواره برند و ایشان را از بهرِ آن طعام فرستند و تیمارداشت کنند و به آن قناعت همی کنند.

حلیمه گفت چون دلتنگ شدم و باز وِ تاق آمدم و از قبیله‌ی توانگران هیچ شیرخواره نیافتم و زنانِ قبیله به راه خواستند بود، با خود گفتم بروم و آن یتیم را بگیرم (یعنی مصطفا) — که زشت باشد که میانِ زنانِ قبیله تهنی دست باز پس روم و فردا مردمِ قبیله طعن در من کنند و بگویند جمله شیرخواره بیاوردند، الا دخترِ ابو ذُویب. (و پدرِ حلیمه ابو ذُویب نام بود.)

حلیمه گفت از شوهر دستوری خواستم و برفتم و مصطفا از آمنه بستدم و بیاوردم. چون به وِ تاق باز آمدم، پستان در دهانِ مصطفا نهادم، شیر از پستانِ من روان شد. و پیش از آن، پستانِ من از ضعفِ روزگار و سختی چنان شده بود که قطره‌ای شیر ندادی و خشک بود، چنان که پسرکی داشتم و پیوسته گریستی و هر شب از گرسنگی به خواب نرفتی. آن شب، چون مصطفا را شیر بدادم، پستانِ من — هر دو — پُر شیر بود و پسرکِ خود را شیر بدادم و آن شب تا روز به خواب رفتم و پسرک هم به خواب رفت و هیچ نگریست. و دیگر: اشتری داشتم ماده، سخت لاغر و هیچ شیر نمی‌داد و همان شب که مصطفا به وِ تاق آوردم، شوهرم برفت و دست بر پستانِ اشتر نهاد، پستانِ وی دید پُر شیر شده و آن را بیاورد و من و شوهر آن را بخوردیم و همه شب به راحت بچُسبیدیم.

روزِ دیگر، چون برخاستم، شوهر مرا گفت «ای دخترِ ابو ذُویب، چه مبارک پسری بود که تو او را برداشتی — که ما همه دوش از برکاتِ وی سیرِ شیر شدیم و خوش خفتیم و امید چنان می‌دارم که دیگر خیر و راحت از وی به ما رسد.»

پس زنانِ قبیله عزمِ رفتن کردند. من نیز با ایشان برنشستم و مصطفا و پسرکِ خود — هر دو — در پیشِ خود گرفتم و بر خری ماده نشستم سخت لاغر و ناتوان. چنان که می‌آمدیم، زنانِ قبیله در راهِ مکه از بهرِ آن خر بر من خندیدندی و پیوسته از ایشان بازپس می‌ماندم. آن‌گاه، چون به قبیله باز می‌رفتم، هم بر آن خر نشستم و مصطفا و فرزندِ خود در برگرفتم و آن خر همچون مرغ از پیشِ همی دوید. پس زنانِ قبیله تعجب کردند و مرا گفتند «ای دخترِ ابو ذُویب، این نه آن خرِ لاغر است که چون به مکه می‌آمدیم، پیوسته به مسافتی از ما بازپس بودی؟ این ساعت چون است که از پیشِ همه می‌رود؟»

حلیمه گفت «این از برکتِ این فرزند است که من برداشتم.»

چون به قبیله رسیدیم، هیچ صحرائی بی‌علف‌تر از صحرائِ بنی‌سعد نبود، چنان که

گوسفندِ قبیله همه روز به صحرا می‌گردیدندی و به شب چون بیامدندی، از بی‌علنی هیچ شیر نداشتندی و اگر در قبیله‌ی بنی‌سعد منی شیر خواستندی، به دست نیامدی. حلیمه گفت که ما را رمه‌ای گوسفند بود، همچنان دیگران، لاغر و بی‌شیر. پس هم در روز که برسیدیم، گوسفندان هم بیامدند با پستان‌های پُرشیر و تازگی از ایشان پیدا شده. شوهرم برفت و شیر بدوشید و ما و فرزندان شیر سیر بخوردیم و بسیار زیادت از ما بازماند.

و هر روز که برمی‌آمد، شیر ایشان زیادت می‌شد و در قبیله‌ی بنی‌سعد رطلی شیر به دست نمی‌آمد. و مردم قبیله چون چنان دیدند، تعجب کردند و گفتند «چون است که گوسفندان ما هر روز که برمی‌آید، لاغرتر است و شیر آن کمتر و آن دختر ابو ذؤیب فربه‌تر و شیر آن زیاده‌تر؟» آن‌گاه، شبانان خود را وصیت کردند که «می‌باید که شما گوسفند آنجا چرانید که گوسفند دختر ابو ذؤیب می‌چرد.»

شبانان ایشان همان‌جا گوسفند می‌چرانیدند و هیچ فایده نمی‌داشت.

حلیمه گفت که به برکتِ مصطفا، در نعمت و راحت افتادیم و حق تعالی در فراخی و روزی بر ما برگشاد و هر روز نعمت ما مجدد می‌شدی و کرامتی ظاهر می‌شدی. تا در قبیله‌ی بنی‌سعد، پیش از آمدنِ مصطفا، از ما کسی درویش‌تر نبود، بعد از آمدنِ وی از ما کسی توانگرتر نبود.

و مصطفا هر روز که برآمدی، وی را چون سالی بودی و چون دو ساله شد، هر که وی را بدیدی گفتمی که ده ساله است. پس چون دو سال تمام شد، او را از شیر بازگرفتم و از بس خیر و برکت که از وی می‌دیدیم، مرا دل نمی‌داد که وی را باز مکه برم. و زنان قبیله شیرخوارگان که از مکه آورده بودند باز پس بردند و من وی را پیش خود می‌داشتم. بعد از آن، من نیز مصطفا را برگرفتم و باز مکه بردم و به آمنه دادم و خواستم که طریقی سازم که آمنه دیگر باره مصطفا را باز من دهد و او را به قبیله باز برم و مدتی دیگر پیش من باشد. پس، او را گفتم «ای آمنه، هوای مکه هوایی وخیم است و هوای ما سبک‌تر و خوشتر است. پس اگر تو را دل دهد و فرزند به من باز دهی تا چند مدتی دیگر پیش من باشد و چون بزرگ‌تر شود، او را باز آورم — که می‌ترسم از آن که نباید که وی را هوای مکه نسازد.»

و چون چنین گفتم، آمنه دیگر رغبت کرد و مصطفا به من باز داد و من او را برگرفتم و

به قبیله باز آوردم و می بود تا چند ماه برآمد.

بعد از آن، مصطفی چون مدتی گذشته بود، روزی بیرون خیمه رفته بود، گله‌ی بزغاله می چرانید و خود بازی می کرد با برادرِ دیگر که شیرِ یکدیگر خورده بودند. ناگاه، دیدم که برادرش فریاد برآورد و می دوید و می گفت «یا اُمّاه، دو شخص آمدند و برادرِ قَریشی مرا خوابانیدند و شکمِ وی بشکافتند و تازیانه‌ای چند بر وی زدند و اینک افتاده است.» حلیمه گفت من و شوهرم بدو دیدیم و مصطفی را دیدیم که افتاده بود و بترسیده بود و گونه‌ی رویش بگردیده بود. پس من او را برگرفتم و بر سر و روی وی بوسه دادم و گفتم «جانِ مادر، تو را چه افتاد؟»

مصطفی گفت «ای مادر، این ساعت دو شخص آمدند که جامه‌های اسفید داشتند و من را بخوابانیدند و شکمِ مرا بشکافتند و چیزی چند از آن برگرفتند و چیزی چند باز جای نهادند. ندانم که چه برگرفتند و چه باز جای نهادند. و دیگر شکمِ من باز دوختند و برفتند.» و آن دو شخص جبرئیل و میکائیل بودند، امّا مصطفی آن گاه نمی دانست.

حلیمه گفت چون مصطفی این حالت برش افتاد، شوهرم گفت «ای زن، پیش از آن که این پسر واقعه‌ای دیگر برش افتد، او را باز پیشِ مادر بر — که من می ترسم که دیو بر وی راه یافته است.»

پس چون شوهرم چنین گفت، او را برگرفتم و باز مکه بردم — پیشِ آمنه.

چون آمنه مرا بدید، گفت «چرا پسرِ چنین زود باز آوردی و اوّل چندان رغبت می نمودی تا پیشِ تو باشد؟»

گفتم که «چنین بود، لیکن از حوادثِ زمانه ترسیدم و اینک او را چنان که مُرادِ دوستان است، باز پیشِ تو آوردم.»

پس آمنه بر من الحاح بسیار کرد و گفت که «پسرِ مرا واقعه‌ای افتاده است تا تو او را چنین زود باز پیشِ من آوردی. اکنون، بگو تا وی را چه افتاده است؟»

چون الحاح بسیار بکرد، قصّه با وی بگفتم و آن گاه گفتم که «ای آمنه، از این جهت از وی بترسیدم و اندیشه کردم که مگر دیو بر وی راه یافته است و زود او را باز پیشِ تو آوردم.»

آمنه گفت «کَلّا و حاشا که دیو بر فرزندِ من راه توان یافت. و مَنْصِبِ وی از آن بزرگ تر است که دستِ دیو بر جنابِ حشمتِ وی تواند رسید. اکنون، ای حلیمه، تو برو

و از این فارغ باش و اگر خواهی تا من از این عَجَب تر با تو بگویم.» آن گاه، برگرفت و معجزاتی چند که دیده بود با وی بگفت — آن چه چون به وی آستن بود.
پس حلیمه گفت من از جهتِ وی فارغ شدم و برخاستم و باز قبیله‌ی خود آمدم.

چون سید به منصب رسالت رسید، خود حکایت این حال با صحابه بگفت. و سبب آن بود که صحابه از وی پرسیدند و گفتند «یا رسول الله، تو ما را از حال خود خبر ده!» و سید از اصل کار خود ایشان را خبر داد و گفت «من آنم که ابراهیم مرا از خدای درخواست. و من آنم که چون مادرم به من حامله شد، نوری دید که از وی جدا شد که عالم به آن منور شد. به شعاع آن نور، مادرم در مکه کوشکهای شام بدید. و من آنم که در قبیله‌ی بنی سعد شیرخوارگی کردم و آن جایگاه پروردم. و روزی، بزغاله‌ای چند می‌چرانیدم، ناگاه دو شخص درآمدند و جامه‌های سپید داشتند (یعنی جبرئیل و میکائیل) و در دست ایشان تشتی زرین بود و آن تشتی پُر از برف رحمت بود. آن گاه، بگرفتند مرا و بخوابانیدند و شکم من بشکافتند و دل من بیرون آوردند و گوشت پاره‌ای سیاه از آن بیرون کردند و بینداختند. و پس دل مرا در آن تشتی نهادند و به آب رحمت بشستند و بعد از آن، باز جای خود نهادند و شکم من باز دوختند و درست باز کردند. آن گاه، یکی از ایشان آن دیگر را گفت او را با ده تن از اُمّتِ وی برکش! مرا با ده تن از اُمّت برکشیدند، من راجح آمدم. دیگر وی را گفت او را با صد تن از اُمّتِ وی برکش! مرا با صد تن از اُمّتِ من برکشیدند، من راجح آمدم. آن گاه، دیگر وی را گفت او را با هزار تن از اُمّتِ وی برکش! مرا با هزار تن از اُمّتِ من برکشیدند، من راجح آمدم. آن گاه، گفت او را بگذار و بیش از این صداع خود مدار — که اگر وی را با جمله‌ی اُمّت که او را خواهد بود برکشی، او راجح آید بر جمله. آن گاه، دست از من برداشتند و برگرفتند.»

و از این جهت بود که سید گفت «هیچ پیغامبر خدای نبوده است که وی نه شُبانی کرده است و گوسفند چرانیده.»

صحابه گفتند «تو نیز، یا رسول الله؟»

گفت «و من نیز.»

و گوسفند چرانیدنِ وی این بود که حکایت کرده آمد.

و سید از بهر آن که در قبیله‌ی بنی سعد پرورده بود، به فصاحت فخر آوردی بر قریش

و گفتی «من از شما فصیح‌ترم و لغتِ عرب بهتر دانم، چرا که من قُریشی‌ام و لغتِ قُریش می‌دانم و در قبیله‌ی بنی‌سعد پرورده‌ام و لغتِ ایشان نیز می‌دانم.» و چنین گویند که در قبایلِ عرب، هیچ قبیله به فصاحتِ بنی‌سعد نبود. تمام شد حکایتِ رضاعِ سید.

و روایتِ دیگر چنین است که چون حلیمه دوم بار سید باز مکه می‌برد، چون به نزدیک مکه رسیده بود، سید از وی گم شد. هر چند دوید و کوشید، او را باز نیافت. حلیمه بنشست و می‌گریست.

خبر به عبدالمطلب بردند که «محمد را آوردند تا در مکه و غایب شد و دایه‌ی وی نشسته است و می‌گرید.»

عبدالمطلب دلتنگ شد. برخاست و به کعبه رفت و دست به دعا برداشت و گفت «بار خدایا، محمد به من باز رسانا!»

در این حال، وَرَقَه ابن نوفل با یکی دیگر از قُریش بیامدند و سید بیاوردند.

عبدالمطلب شاد شد و گفت «او را از کجا باز یافتید؟»

گفتند «از سر کوه، از بالای مکه.»

آن‌گاه، عبدالمطلب سید را بر دوش خود نشانید و گرد کعبه طوافی بکرد، چیزها بخواند و بر وی باد دمید و او را باز پیشِ مادر برد — آمنه.

و به روایتی دیگر، چنین گویند که باعث بر آن که دوم بار حلیمه سید را باز مکه برد آن بود که چون حلیمه او را از مکه باز می‌آورد، در راه جماعتی از نصارا به وی رسیدند، نگاه کردند و سید را بدیدند. بعد از آن، پرسیدند که «این کودک از کجاست و نام وی چیست؟»

حلیمه با ایشان بگفت که وی کیست و نام وی چیست.

ایشان دیگر بار تیز در وی نگاه کردند و او را از این جانب باز آن جانب می‌گردانیدند و علامت‌های چند از وی طلب می‌کردند. بعد از آن، با هم گفتند «این کودک است که ما نعت و صفت او در انجیل دیده‌ایم و او پیغامبرِ آخر زمان خواهد بود و دینِ وی بر جمله‌ی دینها غلبه خواهد کرد. اکنون اگر ما او را بدزدیم و به تُحْفَه پیش

پادشاهِ حبش بریم، ما را نعمت‌های بسیار دهد و کرامت‌های بسیار بنماید.»
حلیمه گفت من سخن ایشان بشنیدم و بعد از آن، مُحْتَرَز شدم و پیوسته مراقبِ احوالِ وی می‌بودم، تا آن روز که او را آن واقعه درافتاد که از پیش حکایت رفت و آن‌گاه، مرا زیادت اندیشه حاصل شد و او را برگرفتم و باز مکه بردم — پیشِ مادرِ خود، آمنه.
این است تمامی روایت در حکایتِ رضاعِ سیّد.

در وفاتِ عبدالمطلب و کفالتِ ابوطالب

پس چون حلیمه سیّد را باز مکه برد، مادرش آمنه و جدّش عبدالمطلب او را می‌داشتند و حق تعالا او را به نباتِ نیکو برمی‌آورد. و چون به حدّ شش سالگی رسید، مادرش — آمنه — وفات یافت.

و بعد از وفاتِ آمنه، سیّد پیشِ جدّ خود — عبدالمطلب — می‌بود و عبدالمطلب او را از همه‌ی فرزندانِ خود دوستتر داشتی. و قاعده‌ی عبدالمطلب آن بود که هر بامداد او را در سایه‌ی کعبه فراشی بگسترانیدی و وی بر سرِ آن نشست و مردم پیشِ وی جمع آمدندی و پسرانِ وی از هیبت که از وی می‌داشتند، نیارستندی که بر سرِ فراشِ پدر رفتن و نشستن. و چون سیّد درآمدی، همچنان بی‌مُبالات، برفتی و بر فراشِ عبدالمطلب نشست. پسرانِ عبدالمطلب در وی آویختندی تا او را از سرِ فراش دور باز کردند. عبدالمطلب بانگ بر ایشان زد که «او را بگذارید تا هر چون که خواهد بنشیند — که وی چون شما نیست.» بعد از آن، دست پیشِ وی نمی‌داشتند و هر بامدادی بیامدی و بر پهلوئی جدّ خود — عبدالمطلب — بر سرِ فراشِ وی بنشستی و عبدالمطلب دست بر سر و پشتِ وی می‌مالیدی و بوسه بر وی می‌دادی و هر چه سیّد بکردی، او را خوش آمدی و هرگز عبدالمطلب بانگی بلند بر وی نداشتی و سخنِ درشت با وی نگفتی.

پس، به این حال می‌بود تا هشت ساله شد. چون به حدّ هشت سالگی رسید، عبدالمطلب وفات یافت و از دنیا برفت.

و چنین گویند که عبدالمطلب را چون وفات خواست رسیدن، دخترانِ برابرِ خود

خواند. و او را شش دختر بود: صفیه و برّه و عاتکه و أمّ حکیم البیضا و أمیمه و آروا. چون هر شش حاضر شدند، ایشان را گفت «پدرتان از دنیا خواهد رفتن. اکنون، بیایید و بر وی بگریید و بر وی نوحه کنید، تا پدر بشنود که شما چه گونه می‌گریید و چه گونه بر وی نوحه می‌کنید!»

ایشان گریستن و نوحه آغاز کردند و بر بدیهه هر یکی مرثیتی از آن پدر خود بگفتند و فضایل و مناقبِ وی در آن باز نمودند.

پس چون ایشان از گریستن و مرثی فارغ شدند، عبدالمطلب را خوش آمد. ایشان را گفت «همچنین گریید بر پدر و همچنین نوحه کنید!»

چون عبدالمطلب از دنیا برفت، سقایتِ زمزم باز عباس افتاد و در دستِ وی بود تا اسلام ظاهر شد. و سید همچنان در دستِ وی مقرر داشت. باز آمدیم به حکایتِ سید:

پس چون عبدالمطلب را وفات خواست رسیدن، از میان پسران، ابوطالب را بخواند و سید به وی سپرد و وصیت به نیک داشتنِ سید کرد. و سبب آن بود که از میان جمله‌ی فرزندان، عبدالمطلب سید را به وی سپرد که ابوطالب با پدرِ سید هم مادر و هم پدر بود و باقی برادران با عبدالله هم پدر بودند. و عبدالمطلب می‌دانست که ابوطالب را شفقت بر سید بیشتر باشد و غمِ کارِ وی بهتر خورد.

محمد ابن اسحاق گوید چون عبدالمطلب وفات یافت، ابوطالب سید را باز پیشِ خود گرفت و به غایت او را دوست داشتی و پیوسته در بندِ مُراعاتِ وی بودی و شب و روز یک لحظه او را از خود خالی نگذاشتی و از چشمِ بیگانه او را نگاه داشتی. تا چنین حکایت کنند که مردی بود در عرب، کاهنی کردی و فال و طالع مردم نگرستی و اهلِ مکه در وی اعتقادی عظیم داشتندی و هرگاه که وی به مکه درآمدی، مرد و زن بر سرِ وی جمع آمدندی و کودکان را بر وی بردندی و طالع‌های ایشان بنگریستی. ابوطالب نیز به قاعده‌ی اهلِ مکه، چون وی به مکه درآمد، سید را برگرفت و بر وی برد تا طالعِ وی بنگرد. چون آن مرد در سید نگاه کرد، مشغله‌ای درآمد و آن مرد را از آن بازداشت که تمام در سید نگاه کردی و طالعِ وی بنگریدی. چون آن مشغله برخاست، آن مرد سید را طلب باز کرد و گفت «آن کودک باز پیشِ من آورید — که طالعِ وی قوی می‌نمود و از